

آسید ابول

«روایتی شیرین و خواندنی از علی اکبر سعیدی سیرجانی»

خدا بیامرزد اموات شما و همه‌ی رفتگان اسلام را، پدر خدا بیامرز من اولین کسی بود که پای کتاب و مجلات را به ولایتان باز کرد. کتاب‌فروشی پیرمرد اگر برای خودش جز دردسر و زیان حاصلی نداشت، برای من که در سال‌های دور و بر ده‌سالگی می‌پلکیدم و حرص سیری‌ناپذیری به خواندن مجلات هفتگی داشتم چیزی از مقوله‌ی خلوت بی‌مدعی و سفره‌ی بی‌انتظار بود. یکی از هفتگی‌های دهاتی‌پسند آن روزگار مجله‌ای بود به نام «ترقی» با سرمقاله‌هایی به قلم مدیرش لطف‌الله ترقی که من دل‌باخته‌ی قلمش بودم.

لطفاً تأمل کنید و محکوم نکنید که بچه‌ی ده‌دوازده‌ساله را چه به خواندن سرمقاله‌ی مجله که جای طرح مسایل سیاسی و پیچیده‌ی مملکتی است. علت شور و شوق من به خواندن سرمقاله‌های ترقی این بود که نویسنده به‌جای انشاء عبارات ملق‌لق و پرطمطراق، در هر شماره با نقل قصه‌ی شیرینی می‌کوشید حرف‌هایش را با شیوه‌ی تمثیلی به خوانندگانی که غالباً شهرستانی‌های از همه جا بی‌خبری بودند منتقل کند.

باری، یکی از روزها شماره‌ی تازه‌ی مجله‌ی ترقی از راه رسیده بود و مشغول خواندن سرمقاله‌اش شده بودم که مشتری دایمی کتاب‌فروشی از راه رسید. آسید مصطفای مرحوم را می‌گویم که ظاهراً باید معرّف حضور اغلب شما خوانندگان پرت‌وپلاهای بنده باشد. سید نازنین از نعمت خواندن و نکبت نوشتن بی‌نصیب افتاده بود، اما شوق عجیبی داشت به اطلاع از همه‌ی جریان‌های روز و شنیدن همه‌ی مقالات و اخبار جراید. هر وقت از برابر کتاب‌فروشی پدرم می‌گذشت و مرا مشغول خواندن می‌دید، با عبارت همیشگی‌اش به سراغم می‌آمد که «آمیرزا، مگه چی نوشته‌اند که این جوری شش‌دانگ حواست رفته توی مجله؛ بلند بخوان من هم گوش کنم.» و از آن به بعد وظیفه‌ی همه‌روزه‌ی من شروع می‌شد: هم خواندن مقاله و هم شنیدن تفسیر و تعبیرها و گاهی هم اظهارنظرهای فنی آسید مصطفی.

آن روز هم سید رسید و مجبورم کرد سرمقاله‌ی ترقی را برایش بخوانم. مرحوم ترقی به شیوه‌ی معتادش قصه‌ای بافته و چاشنی سرمقاله کرده بود، بدین مضمون^۱:

اهالی روستایی در فلان گوشه‌ی خاک پهن‌اور وطن در تنها قهوه‌خانه‌ی ده گرد آمده و مشغول نوشیدن چای و کشیدن چیق بودند و قهوه‌چی هم با حدّت و حرارت مشغول خدمت که در گوشه‌ی نیمه‌تاریکی از قهوه‌خانه چشمش به قیافه‌ی

^۱- این که برای شما نقل می‌کنم البته به مضمون است و نه به عبارت، که نه دسترسی به اصل مجله دارم و نه در کتاب‌خانه‌های عمومی به راحتی مطبوعات دوران طاغوت را می‌توان گرفت و خواند. این قصه را بیش از چهل سال پیش خوانده‌ام و اگر احتمالاً ضمن بازگویی‌ش ذهن فضولِ مداخله‌گر در جزئیات داستان دخل و تصرفی کرده باشد، بنده مسئول آن نخواهم بود.

ناآشنایی افتاد؛ مرد جلمبر مفلوکی در زاویه‌ای کز کرده و زانوی چکنم در بغل گرفته و سر بی کسی بر زانو نهاده بود. قهوه‌چی به تصور این که مرد ناشناس مسافر راهگذری است که برای نوشیدن پیاله‌ای چای وارد قهوه‌خانه شده است، استکانی پر کرد و به جای دو حبه سه حبه‌ی قند هم پهلویش گذاشت و به شاگردش داد تا ببرد و پیش روی تازه‌وارد بگذارد، شاگرد قهوه‌چی رفت و باز آمد که «نمی‌خواهد».

قهوه‌چی به تصور این که مرد گرسنه است و برای خوردن غذایی بدانجا آمده است، شخصاً به سراغش رفت و در پی سرفه‌ای بی‌اثر با «اوقور بخیر»ی که بر هیاهوی دهاتیان غلبه داشت، مرد را مجبور کرد که سر از زانوی نکبت بردارد و در پاسخ این که «آبگوشت می‌خوری یا نیمرو؟» با صدایی که گویی از ته چاه برمی‌آید بگوید «هیچی». و بار دیگر با شنیدن سؤال خشونت‌آمیز قهوه‌چی که «اگر نه چای می‌خواهی و نه غذا این‌جا چرا نشسته‌ای؟» بنالد که غریب بی‌درک‌جایم، گرسنه‌ام، تشنه‌ام، دلم در هوای یک استکان چای لک زده، اما پول و پله‌ای ندارم».

عکس‌العمل قهوه‌چی معلوم است، شاگردش را صدا می‌زند تا دو نفری همت کنند و زیر بغل این موجود بی‌سود مزاحم را بگیرند و بگذارندش روی سکوی بیرون قهوه‌خانه، که آسید عبدالله ریش سفید ده به دخالت می‌پردازد. سید مهربان که شاهد گفتگوی قهوه‌چی و مرد غریبه بود، هیکل تنومند خود را بین آن دو حایل می‌کند و رو به قهوه‌چی که «آسید زلفعلی چکارش داری، بگذار این گوشه بنشیند، هوای بیرون سرده»، و در پی این وساطت لحنش رنگ ترخم می‌گیرد که «به حساب من بریز یک چای بگذار جلوش».

صدای دورگه‌ی آسید عبدالله توجه روستاییان را بدین گوشه‌ی قهوه‌خانه جلب می‌کند، و ریش سفید دیگر ده - سید موسی - از سکوی قهوه‌خانه پایین می‌آید و به سراغ غریبه‌ی فقیر می‌رود، تا پس از پرس‌وجوی دلسوزانه‌ای، پی برد که مسافر غریبه درویش دوره‌گردی است که با چنته‌ی گدایی و پای پیاده از این ده به آن ده می‌رود تا اگر خدا رحمی به دل روستاییان انداخته باشد لقمه‌ی نانی، پیاله‌ی گندمی، مشت جوی، خوشه‌ی انگوری، چیزی نصیبش شود، اما از بخت بد دو روز است هیچکس به حالش رحمی نکرده و حتی یک پیاله‌ی آب داغ هم از گلویش پایین نرفته است.

اثر نفس سید موس است یا سوز سرگذشت غریبه که بحث پایان‌ناپذیر اهل روستا درباره‌ی گرفتاری‌های روزانه موقتاً متوقف می‌شود و یک‌باره هوس خیرات و مبرات مثل مرضی مسری به جان همه می‌افتد و صدای آسید عباس دهقان لوطی مسلک ده خطاب به شاگرد قهوه‌چی در فضا می‌پیچد که «آسید محمود، برو یک دیزی حسابی برای این بنده‌ی خدا بیار به حساب من».

هنوز آخرین لقمه از گلوی رهگذر فرو نرفته است که آسید ابوالقاسم هوس بازپرسی‌اش گل می‌کند و به برکت تحقیقات مفصل او و پاسخ‌های مقطع غریبه همه‌ی حاضران قهوه‌خانه و به عبارتی کامل تر همه‌ی رجال ده می‌فهمند که رهگذر بی‌پول اصلاً اهل یکی از روستاهای آن طرف کوه است و در این دنیای ولنگ و واز خدا نه سرپناهی دارد و نه زن و بیچه‌ای و نه جز گدایی سیار حرفه‌ای. نمی‌دانم مشاهده‌ی این همه بدبختی است یا گریه‌های غریبه که باعث می‌شود سید اسدالله چپق

تازه چاق کرده‌اش را به طرف او دراز کند که «بگیر و نفسی بزن، دود چپق هر چه باشد تلخی غم و غصه را از ذائقه‌ی آدم می‌برد».

غریبه چپق را از دست سید می‌فاید و با پک‌های عمیق چشمان گریان و صورت آفتاب‌سوخته‌اش را در پرده‌ی غلیظ دود می‌پوشاند، دقایقی بعد که آتش به زغال ته چپق می‌رسد، بار دیگر روستاییان ساده‌دل چهره‌ی زمخت او را می‌بینند و دو رشته‌ی باریک اشکی که بر آب شیب گونه‌اش سرازیر است.

بار دیگر سید عبدالله سینه‌ای صاف می‌کند که «مرد حسابی، چای و دیزیت را خوردی و شکمت تعمیر شد، چپق هم کشیدی و کیفیت کوک شد، دیگر گریه‌ات برای چیست؟» غریبه هق‌هق کنان می‌نالد که «گرفتم امشب به دادم رسیدید و نانی فی سبیل‌الله پیشم گذاشتید، تکلیف فردا شب و شب‌های دیگرم چه خواهد شد؟». بار دیگر احساسات دسته‌جمعی روستاییان گل می‌کند و با ردوبدل کردن اشارات و عباراتی سید حسن را که وضع مالیش نسبت به دیگر اهل ده بهتر است و ادار می‌کنند تا زیر بار تعهدی سنگین رود و خرج یک‌ساله‌ی مرد را به گردن گیرد.

نقش رضایتی بر چهره‌ی غریبه می‌نشیند، اما پیش از آن که لب به شکر و دعایی بگشاید بار دیگر هجوم اشک راه بر سخنش می‌بندد که «گیرم خرج قوت و غذای یک‌ساله‌ام را دادید، این هم شد زندگی که فقیر بدبختی مثل من سرپناهی نداشته باشد».

اکنون نوبت سید ابوالفضل است که مردانه قدم در پیش گذارد و اطاقکی را که قبلاً محل بیتوته‌ی چوپان جوان مرگش بوده به عنوان مسکن به رهگذر ببخشد. دریغاً که باز هم سیل اشک ایستگاهی ندارد، مرد همچنان می‌گرید و هق‌هق کنان می‌نالد که «گرفتم قوت و غذا و جا و منزل فراهم شد، تا کی من بدبخت خدازده باید بی‌سروهمسر زندگی کنم». دیگر توقع مرد ناشناس رنگ ناموسی گرفته است و دهاتی‌های متعصب حاضر نیستند به سادگی دست دختر خود را در دست کسی بگذارند که نه خودش را می‌شناسند و نه پدر و مادرش را. اما حضور سید عبدالکریم ملای مکتب‌خانه‌ی ده با استدلال مفصلی که در شرح تناکوحا تناسلوا می‌کند و احادیثی که مبنی بر اکرام ابن‌سبیل می‌خواند، گره‌گشای مشکل است و عامل مؤثری تا سید گرگلی قدم جلو گذارد و تنها دختر یازده‌ساله‌اش را در راه خداوند نذر ابن‌سبیل کند و از ملای ده بخواهد تا فی‌المجلس صیغه‌ی عقد را جاری کند.

با تأمین وجه معاش و مسکن و زن نقش رضایتی بر پیشانی گره‌خورده‌ی ابن‌سبیل می‌نشیند و چشمه‌ی آبدار چشمش از فیضان می‌افتد. روستاییان با هلهله‌ی شادی داماد ده را به منزل گاهش می‌رسانند و سرش را بر بالین همسر می‌نهند و فردای آن روز هم به عنوان هدیه‌ی عروسی هر کس دیگی، تگاری، کاسه‌ای، چمچمه‌ای برایش می‌برد و زندگی مرد سروسامانی پیدا می‌کند.

یکی دو هفته یا یکی دو ماه بعد (تردید از بنده است، نه نویسنده‌ی اصلی داستان) سرخوچه‌ای از پاسگاه امنیه وارد ده می‌شود تا در حضور او که مقام رسمی دولتی است مردم ده کدخدای خود را انتخاب کنند. روستاییان به دعوت ملای ده بار

دیگر در قهوه‌خانه جمع می‌شوند تا درباره‌ی انتخاب کدخدا گفتگو کنند. ابن‌سبیل هم که دیگر نه غریبه است و نه فقیر و فلک‌زده در حلقه‌ی اهل ده حاضر است. گفتگوها درباره‌ی انتخاب کدخدا شروع می‌شود. چند نفری از ریش‌سفیدان و محترمان ده که از لوازم منصب کدخدایی باخبرند و از قبول مظلومی خلق‌الله گریزان کناره می‌کشند و حاضر نیستند به عنوان کدخدا وسیله‌ی ظلم ارباب و جور دولتیان شوند، و چند نفری هم که دلشان می‌خواهد و رویشان نمی‌شود منتظرند تا پای اصراری در میان آید و ایجاد تکلیفی و حفظ ظاهری. سرجوخه هم شتابی دارد که هر چه زودتر قضیه را فیصله دهد و گزارش مأموریتش را تسلیم رییس پاسگاه کند. فضای قهوه‌خانه لبریز از دود است و اصرارها و انکارها. در این اثنا چشم سید معصومعلی به ابن‌سبیل می‌افتد که باز هم سرش را بر زانوی غم نهاده و قطرات اشکی در گوشه‌ی چشمانش آماده‌ی فروچکیدن است. سید که بعد از آن‌همه محبت اهل ده توقع ندارد داماد ده را باز هم افسرده بنگرد، صدایش را بلند می‌کند که «دیگر چه مرگت است؟ خرج زندگی می‌خواستی که دادیمت، زن می‌خواستی که برایت گرفتیم، خانه و سرپناه و لوازم خانه را هم که خدا رساند، دیگر چرا ماتم گرفته‌ای؟» صدای بغض‌آلود ابن‌سبیل در فضا می‌پیچد که «اجر همه‌ی محبت‌هایتان با خدا، اگر فکر شغل و کاری هم برایم می‌کردید دیگر کم و کسری نداشتم، خدا ده در دنیا و صد در آخرت نصیبتان کند».

همه‌های در فضای قهوه‌خانه موج می‌زد و سرانجام صدای سید ماشاءالله از گوشه‌ای بلند می‌شود که «اگر دلت کار می‌خواهد بیا و بغل دست خودم بیل بزن و علف پرتار کن». دریغا که بنیه‌ی جسمی ابن‌سبیل اجازه‌ی کار سنگین بدو نمی‌دهد، نه می‌تواند هم‌دوش سید ماشاءالله زمین شخم زند، و نه همراه سید قربانعلی چوپان گله را به کوه و صحرا برد، و نه زیر دست سید حسن باغبان به آبیاری کشتزار پردازد، و نه حتی بغل دل سید زلفعلی قهوه‌چی بنشیند و چای در استکان بریزد. همه در جستجوی شغل مناسبی حیران مانده‌اند که ناگهان صدای آسید عبدالله با همان طنین شوق آمیزی در فضای قهوه‌خانه می‌پیچد که نعره‌ی «یافتم» ارشمیدس در خزانه‌ی حمام. سید عبدالله رو به جماعت می‌کند که «برادران، نکند این مرد را خدا برایمان فرستاده است تا به جروب‌بحث‌ها و بلا تکلیفی‌ها مان خاتمه دهد»، و با دیدن نقش استفهامی بر چهره‌های زجر کشیده‌ی اهل ده با لحنی آزرده از دیر انتقالی مردم به توضیح می‌پردازد که «مگر امشب این جا جمع نشده‌ایم تا کدخدایمان را انتخاب کنیم، مگر همین یک ساعت پیش سرگردان نبودیم که میان این سه‌چهار نفر ریش‌سفید روستایمان کدام یک را انتخاب کنیم که دیگران نرنجند، مگر ندیدید چطور آسید پیرعلی و آسید نورمحمد و آسید ابوالحسن حاضر به قبول کدخدایی نشدند، خوب، چه عیبی دارد که بیایم و همین بابای ابن‌سبیل خودمان را که در ده ما نه با هیچ کس خرده‌حسابی دارد و نه بندوبستی به کدخدایی انتخاب کنیم. هم او به شغل و کاری می‌رسد و هم باری از دوش همه‌ی ما برداشته می‌شود».

جروب‌بحثی میان حاضران درمی‌گیرد، اما حرمت ریش‌سفید و نفوذ کلام سید عبدالله، سرانجام بر تردیدها غلبه می‌کند و مردم ده با نویساندن صورت‌مجلسی به قلم آسید عبدالکریم ملای ده و در حضور سرجوخه‌ی امنیه یکایک انگشت خود را روی استامپ می‌مالند و زیر کاغذ می‌گذارند و کار به مبارکی و میمنت پایان می‌گیرد و مرد غریبه‌ی از‌گردراه‌رسیده

می‌شود کدخدای ده و صاحب امر و نهی و نماینده‌ی حکومت قانون. قهوه‌چی موقع شناس مثنی نقل از کیسه‌ی به‌میخ‌آویخته‌اش بیرون می‌آورد و توی بشقابی می‌ریزد و به دست شاگردش می‌دهد تا به شگون حل معمای انتخاب کدخدا همه‌ی اهل ده کامی شیرین کنند و خود او با این شیرین‌خدمتی تلخی نخستین برخوردش را که احتمالاً غبار کدورتی بر صفحه‌ی ضمیر غریبه‌ی به‌کدخدایی رسیده نشانده است، جبران کند.

دهاتیان این سبیل به‌کدخدایی برگزیده را از صف نعل به سلام و صلوات بر صدر سگوی قهوه‌خانه می‌برند و سید گرگعلی نمد چوپانیش را از دوش برمی‌گیرد و با عزت و احترام تا می‌زند و زیر پای جناب کدخدا می‌اندازد تا اسافل اعضایش را از تماس با حصیر پاره‌پوره‌ی قهوه‌خانه رنجی نرسد.

مرد بر مسند کدخدایی می‌نشیند و به‌جای نطق جلوس و ابراز تشکر رو به اهالی روستا می‌کند که «هر چه فکر می‌کنم نمی‌شود». سکوت حیرت‌آمیزی فضای قهوه‌خانه را فرا می‌گیرد، و سرانجام سید عبدالله جرأتی به خود می‌دهد که «چی نمی‌شود؟»، و پاسخ می‌شنود که «همین موضوع کدخدایی من، آخر شما اهل ده همگی از ساداتید». سید عبدالله با غروری غبطه‌انگیز بادی در غبغب می‌افکند که «البته، مردم این ده صغیر و کبیر و مرد و زن همه از سادات صحیح‌النسب بنی فاطمه‌اند»، اما غرورش جای خود را به حیرت می‌دهد وقتی که بار دیگر قطرات اشک را در گوشه‌ی چشمان کدخدا آماده‌ی چکیدن می‌بیند که «خوب، تکلیف من ناسید میان این همه سید چیست، من عام چگونه می‌توانم به ذریه‌ی فاطمه‌ی زهرا امر و نهی کنم؟، نه، کدخدایتان را نمی‌خواهم». که یکباره همه‌ی سرها روی گردن‌ها می‌چرخد و همه‌ی چشم‌ها متوجه‌ی گوشه‌ای از قهوه‌خانه می‌شود که پیرمرد بالابلند محاسن سفیدی از جایش برخاسته و درحالی که شال سبز دور کمرش را می‌گشاید به طرف کدخدا می‌آید.

مرد به کدخدا نزدیک می‌شود، شال سبز از دور کمر گشوده‌اش را از پهنا به دو نصف می‌کند، نصفی را روی شانه‌ی خود می‌اندازد و نیم دیگر را دور کمر کدخدا می‌پیچد و درحالی که جماعت هم‌صدا مشغول صلوات فرستادند می‌گوید: «این که مسأله‌ای نیست، اسم شریفتان؟». کدخدای حیرت‌زده زیر لب زمزمه می‌کند که «نوکر شما ابول». صدای پیرمرد بلند می‌شود که «شما هم از این ساعت اسم شریفتان آسید ابول است و مثل همه‌ی اهل ده از سادات صحیح‌النسبید و از ذریه‌ی فاطمه‌ی زهرا». با محو شدن طنین صلوات‌های درفضای پیچیده، کدخدا سید ابول رو به جماعت می‌کند که «نکنند سیادت شما هم از نوع سیدی من است» و با شنیدن صدای هماهنگ «البته»ی جماعت، بار دیگر می‌زند زیر گریه که «این بار برای خودم گریه نمی‌کنم، دیگر هیچ کم‌وکسری در زندگیم ندارم، گریه‌ی این بارم به حال فاطمه‌ی زهراست».

در اثنای خواندن قصه، آسید مصطفی سر تا پا گوش بود، بدون این که مطابق معمول در اجزای داستان دخالتی کند و بر نویسنده ایرادی بگیرد. و من سر خوش از سکوت سید که آن را حمل بر قبول کرده بودم، وقتی قصه به پایان رسید، به مصداق لَیْطَمِیْنٌ قَلْبِی رو به سید کردم که «خوب، بفرمایید بینم چطور بود؟». سید ابروان پرپشتش را بالا برد و چند ردیف چروک موازی بر پیشانی آفتاب‌سوخته‌اش نشانده و با جمله‌ی «چه بی‌مزه» توی ذوقم زد. با حالتی رنجیده پرسیدم «کجایش

بی‌مزه بود» و شنیدم که «همه‌جایش و از همه بدتر همین قسمت آخرش»، هر که این قصه را سر هم کرده است ظاهراً اهل جابلقا و جابلسا بوده است نه اهل ولایت خودمان. من که به حکم سوابق دیرینه‌ی آشنایی با سید می‌دانستم کلمه‌ی ولایت در دایرة‌المعارف او مفهومی گسترده‌تر از شهر و استان و حتی کشور دارد، با لحن طعن‌آمیزی به جوابش آمدم که «چرا باید اهل جابلقا باشد، مگر ما ایرانی‌ها خودمان نمی‌توانیم قصه بسازیم». سید کلامم را برید «البته می‌توانیم، گاهی سرتاپای زندگیمان قصه و افسانه است. اما این قصه را اگر کسی از اهل ولایت خودمان سر هم کرده باشد خیلی بی‌ذوق بوده است، بین پسر جان، اگر آدم می‌خواهد قصه‌ی خیالی بسازد باید برود به سراغ جن و پری و دختر شاه پریان و سقنقور جنی و الهاک دیو، اما اگر قصه‌ای درباره‌ی مردم می‌سازد باید ترکیب قصه‌اش طوری باشد که به دل بنشیند و هر کس می‌شنود باورش کند، قصه‌ای که الآن خواندی خیلی جاهایش عیب داشت، بخصوص همین تگه‌ی آخرش، اولاً آدم لات لات بی‌سروپایی که یک دفعه بختش زده و کدخدا شده، محال است در جواب کسی که می‌پرسد اسمت چیه، بگوید: نوکر شما ابول. این شکسته‌نفسی‌ها مخصوص آدم‌های حسابی است، حقش این است که همچو آدمی اگر نگوید جناب اجل کدخدا ابول‌خان دست کم بگوید کدخدا ابول، نه این که بعد از کدخدا شدن و بر صدر مجلس نشستن بگوید نوکر شما ابول. ثانیاً کدام احمقی باور می‌کند که غریبه‌ی بی‌سروسامانی صاحب زن و خانه و زندگی و از همه بالاتر مقام و منصب بشود و باز هم به یاد خدا و ائمه و پیر و پیغمبرها باشد. مگر یارو دیوانه است بعد از این که زندگیش تأمین شد، همه‌ی اهل ده به کدخدایی قبولش کردند، از آن بالاتر تاج سیادت به عنوان پیشوایی معنوی روی سر بی‌صاحب‌مانده‌اش گذاشتند، به‌جای آن که هارت و هورتی راه بیندازد و جولانی بدهد و انا رجلنی بخواند، بیاید و بساط روضه‌ای راه بیندازد که دلم به حال فاطمه‌ی زهرا می‌سوزد. و با این حرف بی‌جا اساس قدرت خودش را متزلزل کند. نه پسر جان، این طرز داستان‌سرایی نیست. تو که کوره‌سواد داری بردار و کاغذی به این مدیر روزنامه بنویس که باباجان اگر می‌خواهی قصه‌ات مورد قبول مردم قرار گیرد، قسمت آخرش را بکلی تغییر بده.

و در پاسخم که «مثلاً چگونه تغییری بدهد؟» خنده‌ای چهره‌ی تلخ پرچروکش را پوشاند که «چه می‌دانم، منکه قصه‌ساز نیستم، من که روزنومه‌نویس نیستم، اما این قدر می‌دانم که اگر به‌جای این آسید ابول هاروت و ماروت را هم می‌گذاشتند محال بود در هم‌چون وضعی و حالی منکر سیادت خودش و اهل ده شود. جریان طبیعی قصه این است که غریبه‌ی لات و لوت به کدخدایی رسیده‌ی سیدشده، به‌جای ناله و زنجموره شروع کند به هارت و پورت و صدور احکام بگیر و ببند. اول فرمان دهد که قهوه‌چی کج خلق را دراز کنند و چندتایی ترکه‌ی انار بر کف پایش خرد کنند، بعد هم آسید عبدالله را که بار اول به دادش رسیده و شاهد ذلت و مسکنتش بوده به‌نحوی سربه‌نیست کند، بعد هم دار و ندار اهل ده را صاحب شود و به‌جای دختر گرگعلی همه‌ی زن‌ها و دخترهای بر و رو دار رل صیغه کند، و هر کس خواست لب بترکاند و در کارش فضولی کند با یک اشاره حسابش را برسد، و الا فایده‌ی هاله‌ی سیادت و منصب کدخداییش چیست؟

کلام سید را قطع کردم که «جناب آسید مصطفی، گرفتم این‌ها را نوشتم و برای مدیر مجله فرستادم. اگر در جوابم نوشت که آقاجان کدخدای فلان ده کوره غلط می‌کند که بخواد همچو شلتاکی راه بیندازد و به شیوه‌ی شاهانه جبار عمل کند،

مگر فراموش کردید که سرجوخه‌ی امنیه هم در صحنه حضور داشت با تفنگ آماده و سیل‌های تاب‌داده‌اش. گرفتیم روستایی‌ها به عواقب حماقت خود کرده تن در دادند. مأمور دولت که بدین سادگی تسلیم نمی‌شود و زیر بار نمی‌رود». سید با خونسردی شانه‌ای تکاند که: «تو هم مثل مدیر مجله از مرحله پرتی. اولاً سرجوخه سوارساتش را می‌خواهد، با چهار تا مرغ و یک بار گندم هم چشمانش از دیدن می‌افتد و هم گوش‌هایش از شنیدن. ثانیاً گرفتم سرجوخه رام نشد، یک نفر در مقابل یک ده چه غلطی می‌تواند بکند، فرض کن به‌جای تفنگ حسن موسی مسلسل هم داشته باشد».

خندیدم که «سید! سرجوخه تنها نیست، مردم ده وقتی دیدند یارو باورش شده و هوا ورش داشته البته زیر بارش نمی‌روند، البته به کمک سرجوخه می‌آیند و دخلش را می‌آورند».

اما سید در حالی که برخاسته و مشغول تکاندن خاک‌های عبایش بود نگاه تحقیر تمسخرآمیزی بر صورتم پاشید که «نکند، خودت هم اهل جابلقا و جابلسایی؟ تا امروز نمی‌دانستم که این قدر خنگی. پسر جان، گرفتم چهار پنج نفری از اهل ده متوجه‌ی عمل غلط خودشان شدند و خواستند جلو یارو را بگیرند، خدا نگهدار انبوه فعله‌ها و خوش‌نشین‌هایی باشد که همیشه نوکر حاکم منصوبند نه ریش سفید معزول».

xxx

برگرفته از کتاب "ته‌بساط" مجموعه‌ای از آخرین نوشته‌های علی‌اکبر سعیدی سیرجانی